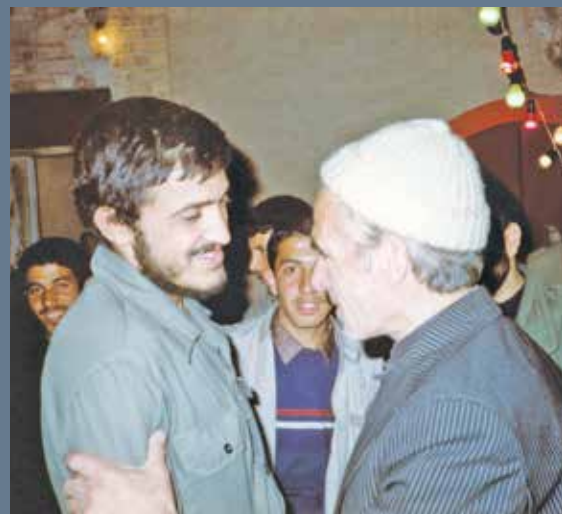


بقیه باید پیاده شوند. سرهنگ گفت یعنی چه؟ ایشان آقای زین الدین هستند. تو فرمانده خودت را نمی شناسی؟ گفت کدام؟ سرهنگ آقا مهدی را نشان داد و بقیه ما را هم معرفی کرد. اما دژبان وظیفه شناس هیچ جوهره قانع نشد و گفت الا و بلا، من هیچ کدام اینها را نمی شناسم. فقط ما اجازه دارید بروید داخل. سرهنگ خیلی ناراحت شد اما آقا مهدی عین خیالش نبود. عاقبت هم ما را راه نداد. من از ماشین پیاده شدم تا ببینم می توانم مسئول دژبانی را پیدا کنم. اتفاقاً همان اطراف بود و با شنیدن ماجرا، بدو آمد و طناب را انداخت و کلی عذرخواهی کرد. آقا مهدی حتی یک نگاه غضب آلود یا تند به آن سرباز نکرد.

پیش از عملیات والفجر ۴، یک روز به همراه آقا مهدی و تعدادی از فرماندهان لشکر ۲۸ ارتش کردستان برای شناسایی به منطقه رفته بودیم. کارمان که تمام شد و می خواستیم برگردیم، آقا مهدی به سرهنگ جوادی، فرمانده لشکر ۲۸ تعارف کرد که برای نماز و صرف ناهار و استراحت به مقر ما در انرژی اتمی بیایند. آنها هم قبول کردند. آقا مهدی خودش راننده بود و سرهنگ جوادی هم بغل دستش نشسته بود. آمدیم و رسیدیم به مقرمان. دژبان، یک بسیجی کم سن و سال بود. چون سرهنگ جوادی لباس فرم تنش بود و درجه داشت، این سرباز رو کرد به ایشان و پرسید کجا تشریف می برید؟ سرهنگ گفت می رویم داخل. دژبان گفت شما بفرمایید ولی



از نیروهای لشکر

یک روز یکی از بچه های مخابرات آمد پیش آقا مهدی و برای امر خیر، اجازه چندروز مرخصی خواست. آقا مهدی گفت «می خواهی زن بگیری؟» طرف گفت «بله با اجازه شما» آقا مهدی خیلی آرام و خونسرد گفت «خب چرا نمی آیی خواستگاری خواهر من؟» طرف که برق از سه فازش پریده بود گفت «شوخی می کنید آقا مهدی؟» آقا مهدی با همان جدیت گفت «نه. چه شوخی دارم با تو بکنم؟ کی بهتر از تو؟ به خانواده بگو بروند تحقیق. اگر پسندیدند که خیر است، نپسندیدند برو جای دیگر.» بنده خدا از شدت خوشحالی از سنگر پرید بیرون رفته بود پیش بچه های خودش و گفته بود که این طور شده و آقا مهدی خودش بازبان خودش به من گفته بیا خواهر مرا بگیر. این را که گفته، همه از خنده منفجر شدند. هرچه می گفت «بابا به خدا راست می گویم، بروید از خود آقا مهدی پرسید. خودش گفت، «بعد از کلی خنده، یکی بهش می گوید «مرد حساسی، آقا مهدی سه تا خواهر دارد که دوتایشان ازدواج کرده اند و سومی هم دو ماه دارد! حالا خوشحالی که می خواهی بروی خواستگاری دختر دو ماهه؟!»

مجید آینه

با موتور رفته بودم برای سرکشی به نقاطی که قرار بود توپ ها را مستقر کنیم. عملیات نزدیک بود. اوایل پاییز بود و آسمان ابری و گرفته. داشتم از جاده دهلران می آمدم سمت مقر که باران گرفت. چه بارانی. شلاقی می خورد و نمی گذاشت جایی را ببینم. ناچار ایستادم کنار جاده تا باران بند بیاید. عین موش آب کشیده شده بودم. کم کم باران بند آمد. دیدم از دور یک آستینش می آید جلو. آقا مهدی بود. ایستاد جلوی پایم. دست های سردم را در دست های گرمش گرفت و گفت «سلام برادر آینه.» جوابش را که دادم گفت «برادر آینه، توی این هوا با این لباس های خیس مریض می شی.» بعد دست انداخت دور گردنش. چفیه خودش را باز کرد و گفت «بیا. حداقل اینو بند به سرت که سرما نخوری.» دست دراز کردم که چفیه را بگیرم. اما او مرا کشاند سمت خودش و چفیه را پیچید دور سر و گردنم.